



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و نود و یکم



باسلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه یاران گنج حضور، خدا قوت.

فرزانه هستم از کرج.

غریبی انسان در این دنیا.

غزل ۱۶۱۲ از دیوان شمس مولانا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۱

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم

من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

*مناره: جای نور و روشنایی، گل‌دسته مسجد

*تمنا: خواهش، تقاضا، آرزو

ما انسان‌ها در این جهان فرم غریب هستیم، این دنیا محل گذر ما است به سطح بالاتری از وجود، اما با همان‌یکه شدن با چیزهای آفل و چسبیدن به آن‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها فراموش کردیم که روز الست خداوند در گوش ما به آرامی چه گفته و برای ماندن بیشتر و عمر بیشتر دست به هر کاری می‌زنیم. این دنیا تنها پلی است برای عبور از هشیاری جسمی به هشیاری حضور و زنده شدن به زندگی و قائم شدن بر روی ذات حقیقی خود. با چسبیدن به این دنیا و چون کلاغ طلب عمر بیشتر کردن، کی هستیم و چرا این‌جاییم را فراموش کرده و با من‌ذهنی به دنبال پیدا کردن جواب هستیم.

اگر در این دنیا هزار سال هم زندگی کنیم، غریب هستیم چون متعلق به این دنیا نیستیم و همیشه احساس کمبود می‌کنیم، همیشه حس نیاز به خداوند داریم، اما با من‌ذهنی اشتباه می‌کنیم و به دنبال چیزهای آفل می‌گردیم تا حس نیاز خود را برطرف کنیم، درحالی‌که تنها باید گوش جان به ندای زندگی بدهیم که هر لحظه ما را به سوی خود فرامی‌خواند. مولانا با



ابیات این غزل تمنای درونی همه انسان‌ها را به شیوه‌ای زیبا به تصویر می‌کشد، اگر می‌گویم تصویر به این دلیل است که با بیان هر بیت حس مستی عشق و شوق درونی او را کاملاً می‌توانم برای خودم تصویرسازی کنم و این موضوع را بهتر درک کنم. مولانا با مستی و سرخوشی حاصل از فضای عدم می‌گوید او چون طبلی است که خودش را به زندگی سپرده تا هر لحظه او را بنوازد و با قضا و «بشو و می‌شود» هنر حقیقی ذات او را بیرون بکشد. هر لحظه آغوش خود را به سوی زندگی می‌گشاید و هر درد هشیارانه‌ای را به جان می‌خرد تا زنده شدن به زندگی را تجربه کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۱

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید

بزن و تجربه می‌کن، همه هیهای تو دارم

به زندگی اعلام می‌کند که از خودش نوری ندارد، هرچه هست انعکاس نور و رخ زیبای زندگی است که در مرکزش تابیده شده است. پس ای انسان، تو آینه‌ای هستی که باید رخ زیبای زندگی در آن نمایان شود و از انعکاس آن وجود تو چون خورشید درخشان شود. او دریچه‌ای از مرکزش به بالا باز کرده است که نور خداوند بر آن می‌تابد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۱

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم

که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

هر لحظه خداوند شهادت و شکر این فضای باز شده را به او می‌چشاند و مست شراب عشق می‌کند. گوهر وجود مولانا در قالب این ابیات می‌درخشد و بعد از گذشت قرن‌ها اینک نورش به جان همه ما گنج حضوری‌ها توسط معلم عشق و زندگی



آقای شهبازی تابیده شده و مسیر هدایت را برای ما هموار کرده‌است. پس به قول مولانا تمنای درونی همه انسان‌ها تنها خداوند و زنده شدن به اوست.

هر لحظه خداوند با چالشی همانندگی را در مرکز هدف قرار می‌دهد که بدانم هنوز دردهای بسیاری در من هست که باید کنار برود تا نور و رخ خداوند در آینه درونم نمایان شود. و بدانم که راه معنویت و زنده شدن به زندگی راهی است بی پایان و انتهایی ندارد، به قول مولانا «صدر را بگذار، صدر توست راه». خداوند هر لحظه مرا در ابتلا و امتحان قرار می‌دهد تا ذره ذره این دردهای من ذهنی را از من بگیرد و باید آگاه باشم و پذیرای تمام چالش‌هایی که پیش رویم می‌گذارد و درد هشیارانه را به جان بخرم تا به رهایی برسم. می‌دانم که آینه‌ام زنگار دارد و تنها خداوند است که می‌تواند این زنگارها را پاک کند و آینه‌ام را صیقل دهد، خودم را به او می‌سپارم و از دست من ذهنی‌ام به او پناه می‌برم و می‌دانم که تنها راه نجات همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات

با سپاس فراوان،

فرزانه از کرج



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

پروردگارا، وقتی سیاهم می‌کنی منقبض می‌شوم و در این انقباض می‌فهمم که چمنزار رضا آشفته است، در این آشفستگی به تو پناه می‌برم که یار و یاورم تو هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد

بر کسی تهمت مَنه، بر خویش گرد

به تو پناه می‌برم از شرّ خویش و از تو یاری می‌جویم.

شاپور عبودی

ظلم بر خود می‌کنی تا در شبی

در میان نیم‌شب کن یاربی

صدای یارب یاربم در شب تاریک برمی‌خیزد که به خود ستم کرده‌ام و به «پای‌ماچان» آمده‌ام، بر من ببخشا!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی



وقتی چمنزار رضا آشفته می شود و از فضای گشوده شده دور می شوی، دچار نسیان هستی و اگر فضا را باز نکنی، مورد تمسخر قبله‌ای باطل قرار می گیری. تو را سیاه می کنم تا قبله‌ات را خوب بشناسی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۹

مالِشَت بِدَهِم بَهِ زَجَر، از اِکتاب

تا نتابی سر دگر از آفتاب

*اِکتاب: افسرده شدن، اندوهگین شدن

سیاهت می کنم، مالشت می دهم به زجر تا فرق آفتاب و تاریکی را بفهمی، بعد از تاریکی بیرون می آورم تا اشکالات را ببینی و آینه و ترازو در وجودت مستقر شوند و دیگر فراموش نکنی که قوت تو نور خدا است.

شاپور عبودی

چون بود نور خدا قوت بشر

نیست جای تیرگی، ز آن جا پیر

از روی همانیدگی‌ها پیر! و نور نور نور شو.

با سپاس،

مهستی از تهران



سلام، وقت بخیر خدمت شما آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

تجربه‌ای دارم در مورد واکنش که آن را با شما و دوستان گنج حضور به اشتراک می‌گذارم.

اطرافیان ما از همسر گرفته تا فرزندان و غیره به نقاط ضعف ما واقف هستند خیلی بهتر از خودمان و وقتی نیاز به خوراک برای من‌های ذهنی خودشان دارند با دست گذاشتن روی این نقاط سعی می‌کنند که ما را به واکنش وادارند، مثل پزشکی که ما برای دردی به او مراجعه کرده‌ایم، ایشان برای پیدا کردن و فهمیدن مشکل ما شروع به معاینه می‌کنند و ناگهان به نقاط درد نزدیک می‌شوند و شروع به فشار دادن می‌کنند.

در این زمان است که آستانه تحمل ما تمام می‌شود و داد می‌زنیم، درواقع نسبت به آن فشار واکنش نشان می‌دهیم، اما اگر کمی تحمل کنیم، معاینه تمام می‌شود و نیازی به فریاد نیست و پزشک متوجه درد ما می‌شود.

حال در نظر بگیرید که اطرافیان ما نقاط ضعف و هم‌هویت‌شدگی ما را بفهمند و دست روی آن نقاط گذاشته و فشار می‌دهند. اگر هشیار باشیم، سکوت می‌کنیم و واکنشی نشان نمی‌دهیم، اما وای به زمانی که واکنش نشان دهیم، او دیگر خوراک من‌ذهنی به دهانش مزه کرده و حال‌احالها بی‌خیال ما جرا نمی‌شود و تا یک دلخوری ایجاد نشود دست بردار نیست. او یار بازی خودش را پیدا کرده، چون هر دفعه که توپ را پرتاب کرده به او پاسخ داده شده و این بازی شیرین را رها نمی‌کند. اما اگر با یک بار پرتاب توپ، یار بازی برای خودش نبیند و شما آن توپ را پیش خود نگه داشته و در خرد خود حل کنید، او دیگر چیزی برای پرتاب کردن ندارد و همان لحظه آن تنش تمام می‌شود. مولانای جان می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط



با سپاس از توجه شما به این پیغام معنوی،

فاطمه هستم از تهران



شرح غزل ۱۵۵ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا

او مسیح روزگار و درد چشم بی‌دوا

مولانا در این غزل بیدارکننده ما را از تنگنای ذهن و زندان جهان که خودمان آن را با همانیده شدن با چیزها بنا می‌کنیم آگاه می‌کند، ما هشیاری نظر و نور عدم هستیم که چشم حسی ما در این دنیا جذب چیزها شده و مثل کور مادرزاد در تنگی و تاریکی ذهن راه را گم می‌کنیم و از «شمس دین» که نور حقیقت است جدا می‌شویم و درد می‌کشیم. برای نجات از این تنگنا باید خاموش شد و فضاگشایی کرد و از روزن این لحظه که همیشه این لحظه است حفره‌ای باز کنیم تا خورشید عدم از مرکز ما طلوع کند و مسیح که هشیاری حضور است از ما زاده شود. تنها مسیح می‌تواند کور مادرزاد را شفا دهد، مسیح یک شخص، یک باور و یا یک مذهب نیست، مسیح نوری است که با فضاگشایی از مرکز انسان‌ها طلوع می‌کند و شفای کوری چشم‌های جسم‌بین است تا که چشم‌ها را به حقیقت عدم بینا کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

گرچه درد عشق او خود، راحت جان من است

خون جانم گر بریزد او، بود صد خون بها

ما انسان‌ها حامله به مسیح هستیم که با تسلیم و فضاگشایی جانمان آرام می‌گیرد و می‌توانیم مثل مریم پاک با درد هشیارانه به پای درخت خرما که شیرینی برکات عدم است، پناه ببریم و خون من‌ذهنی را بریزیم تا مسیح از ما زاده



شود. خون‌بهای مردن به من ذهنی تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور است که می‌توانیم رحمت خدا را دریافت کنیم و میوه‌های شیرین حضور را بخوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

عقل آواره شده، دوش آمد و حلقه بزد

من بگفتم: «کیست بر در؟ باز کن در، اندر آ»

عقل من ذهنی با فضاگشایی آواره و عاجز می‌شود و هر لحظه با یک هیجان و یک وسوسه در می‌زند تا ما را به واکنش وادار کند، ولی ما که با ابیات مولانا از خواب ذهن بیدار شدیم، می‌پرسیم ای عقل کودن چرا در می‌زنی؟ یا تو کیستی و از جان من چه می‌خواهی؟ من دیگر فهمیده‌ام من ذهنی نیستم، فکرها و دردهایم نیستم، من فضا را باز می‌کنم، حال اگر تو می‌خواهی باید خاموش شوی تا به مرکز عدم شده من بیایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

گفت: «آخر، چون درآیم؟ خانه تا سر آتش است

می‌بسوزد هر دو عالم را، ز آتش‌های لا»

بعد از همانیدگی با فکرها و دردهایم که عاجز و آواره ذهن شدم، از زندگی می‌پرسم چگونه می‌توانم به فضای یکتایی، جایی که پر از آتش لا کردن همانیدگی است، بیایم؟ زندگی گفت: راه عشق «پر از بلاست» و تو باید صبر کنی و فضا باز کنی تا همانیدگی‌هایت در دو عالم ذهن و جهان بسوزد، درحالی که من در تنگنای ذهن صبر ندارم و «لا و الا الله» را نمی‌شناسم و از آتشی که برای من آب حیات است می‌گریزم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

گفتمش: «تو غم مخور، پا اندرون نه مردوار

تا کند پاکت ز هستی، هست گردی ز اجتبا»

*اجتبا: برگزیدن

با حضور ناظر به من ذهنی و دردهایم می‌نگرم و می‌گویم هرچه زودتر فضا باز کن و داد از غم‌ها بستان و امیر داد شو و مردانه به آسمان درون قدم بگذار و مراقب باش تا با چیزی همانیده نشوی و هستی نسازی. خون‌بهای مردن به من ذهنی این است که مرکز را آینه کنم و از تنگنای ذهن بیرون بیایم. تا به من ذهنی نیست نشوم، هست نمی‌شوم و مسیح مرا انتخاب نمی‌کند تا چشم‌هایم را بینا کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی

تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی

*لافتی: جوانی نیست.

هر چقدر از چیزهای دنیا که ما را در توهم ذهن و عاقبت‌بینی برای چیزها به دام همانیدگی با پول، مقام، اعتبار و تأیید و توجه می‌اندازد، دور باشیم پایان‌بین‌تر و عاقبت‌بین‌تر می‌شویم. ما از خداییم و عاقبت به‌سوی او می‌رویم. از خود پرسییم آیا ما شیر خدا هستیم که شجاعانه خون همانیدگی‌ها را بریزیم و با خدا یکی شویم؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

تا بینی هستی‌ات چون از عدم سر برزند

روح مطلق کامکار و شهسوارِ هَلْ آتی

* هَلْ آتی: اشاره به آیه ۱ سوره انسان (۷۶).

اگر ذهن را خاموش کنیم، فضا باز می‌شود و نوری سینه ما را روشن می‌کند، نوری که ما را به شهسوار «هَلْ آتی» هدایت می‌کند، هَلْ آتی از قرآن کریم سوره انسان می‌آید که می‌فرماید هشیاری به ذهن در نمی‌آید، در این شهسوار هشیاری سوار بر عدم است و روح ما کامروا است و در تنگنای ذهن با اتفاقات بالا و پایین نمی‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید

گشته در هستی شهید و، در عدم او مُرْتَضی

* مُرْتَضی: پسندیده، لقب امام علی (ع)

وقتی در عدم هستی داریم چیزی را به مرکزمان نمی‌آوریم و از تنگنای ذهن بیرون می‌آییم. وقتی در عدم هستی داریم قدرت زندگی پشت ما است و در سایه لطف و عنایت خدا شاهدی می‌شویم که زندگی را در هر باشنده‌ای می‌بینیم و بدون زخمی کردنشان از کنار آنها عبور می‌کنیم. وقتی در عدم هستی داریم ناظری هستیم که اتفاقات را قضاوت نمی‌کنیم و این است مرتضی بودن که پسندیده زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

آن عدم‌نامی که هستی موج‌ها دارد از او

کز نهیبِ موجِ او گردان شده صد آسیا

وقتی می‌گوییم خدا، زندگی، عدم، ذهن آن را به نام و تصویر درمی‌آورد درحالی‌که عدم و بی‌نهایت در ذهن نمی‌گنجد و به حرف در نمی‌آید، آن عدمی که برای من ذهنی یک نام است، برای کسی که از تنگنای ذهن بیرون آمده، دریای بی‌نهایتی است که همه‌چیز در آن می‌گنجد و جسم و هستی او مثل آسیایی با نیروی عدم می‌چرخد تا ناخالصی و همانندگی خود را بیرون بریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

اندر آن موج اندر آیی، چون پُرسندت ازین

تو بگویی صوفی‌ام، صوفی نخواند مامّضی

*مامّضی: آن چه گذشت

اگر سوار بر موج عدم شویم و با وجود بی‌مرادی‌ها نترسیم، از فضای گشوده‌شده قدرت می‌گیریم. حتی اگر من‌های ذهنی ما را دیوانه خطاب کنند و از ما بپرسند چرا خاموشی و ستیزه نمی‌کنی؟ چرا چیزها را به مرکزت نمی‌آوری؟ باید بگوییم من صوفی خدا هستم و از آن فضا خرد می‌گیرم، بی‌قید و شرط تسلیم می‌شوم تا تنگنای زمان مرا به گذشته و آینده نبرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

از میان شمع بینی برفروزد شمع تو

نور شمعت اندر آمیزد به نور اولیا

وقتی تسلیم می شویم نوری از ما ساطع می شود که با قانون جذب به سوی نور بزرگان کشیده می شویم و شمع حضور ما روشن می شود. دیگر مهم نیست چراغ دان جسم ما چقدر بزرگ و کوچک است، مهم این است نوری که با فضاگشایی از ما ساطع می شود با نور بزرگان درمی آمیزد و جهان را فروزان می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا

دررباید جانت را او از سزا و ناسزا

با فضاگشایی خود را به دست موج های عدم می سپاریم تا اصل خود را بشناسیم و در فنای همانیدگی ها می کوشیم. اگر متعهدانه مرکزمان را عدم کنیم، آن موج ها ما را به فضایی می برد که ذوق داریم جانمان را از تنگنا و دویی ذهن که مدام سزا و ناسزا می کند نجات دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

لیک از آسیب جانت، وز صفای سینهات

بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما



در فضای یکتایی ما از آسیب همانیدگی‌ها در امان هستیم و روزبه‌روز فضای سینه ما گشوده‌تر و باصفا‌تر می‌شود، بخشنده‌تر می‌شویم و دوست داریم برای کوچک کردن من‌ذهنی خدمت بی‌من بکنیم، خدمت بی‌من جانمان را به گلستانی تبدیل می‌کند که هر لحظه میوه‌های عشق و خرد و شادی بی‌سبب از آن نشو و نما می‌کند و درون و بیرون ما آباد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

در جهان محو باشی هست مطلق کامران

در حریم محو باشی پیشوا و مُقَدِّدا

جهان محو فضای یکتایی است که با دید ناظر می‌بینیم همه چیزها روزی محو می‌شوند، پس باید با زندگی همکاری کنیم و همانیدگی‌ها را لا کنیم، تا حریم مقدس عدم در مرکز ما به‌وجود آید. و این کار برای خودنمایی و پیشوا شدن نیست، بلکه می‌خواهیم از این حریم محو نور عشقی ارتعاش شود که ما را به‌سوی کامروایی سوق دهد. کامروایی که زنده شدن به خداست، نه از کسی پیروی می‌کند و نه شهوت تعلیم دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

دیده‌های کون در رویت نیارد بنگرید

تا که نجهد دیده‌اش از شَعْشَعَه آن کبریا

*کون: جهان هستی

*کبریا: بزرگی



در حریم عدم من ذهنی جایی ندارد و با دید ناظر نمی‌گذاریم همانیدگی‌ها روی هشیاری ما را بیوشانند، پس به آن‌ها نمی‌نگریم و اتفاقات را جدی نمی‌گیریم، اگر هم بنگریم مراقب هستیم که نگاه ما از شعاع نور کبریا و منظر الهی بیرون نجهد و غلط نبیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

ناگهان گردی بخیزد ز آن سوی محو و فنا

که تو را وهمی نبوده ز آن طریق ماورا

ما انسان‌ها به سوی حریم محو می‌رویم و باید بدانیم در این راه بی‌نهایت صدری وجود ندارد که ما دست از کار کردن روی خود بکشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

پس نگویم من پیشوا شدم و بلام چگونه زندگی کنم، این خودنمایی و پندار کمال ما را بیچاره می‌کند. زندگی برای این که ما را از این توهم بیرون آورد از طریق ماورا با تیر قضا و کن‌فکان هستی خیالی ما را به هم می‌زند و گردی برمی‌خیزد، تا ما متوجه شویم هنوز همانیدگی داریم و در توهم پیشوا شدن هستیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

شعله‌های نور بینی از میان گردها

محو گردد نور تو از پرتو آن شعله‌ها

در میان گرد و غبار زندگی و بی‌مرادی‌ها ما نور خدا را می‌بینیم و می‌فهمیم که نور همانیدگی‌ها توهم ذهن است و باید آن را در پرتو نور خدا محو کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

زو فرو آ تو ز تخت و سجده‌ای کن، زآنکه هست

آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

*اصفیا: جمع صفی به معنی برگزیده

هرچه زودتر تسلیم شویم و خدا را تعظیم کنیم، تا غبار توهمات ذهنی فرونشیند، هرچه زودتر برای آن چه که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنیم تا به مرکزمان نیاید و شهریار که زندگی است ما را در شعاع نور بزرگان قرار دهد و برگزیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

ور کسی مُنکر شود، اندر جبین او نگر

تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قَدْ طغی

*قَدْ طغی: طغیان کرده است.



اگر هنوز با مقاومت و قضاوت طغیان می‌کنیم و خدا را انکار می‌کنیم، بدانیم زیر نفوذ من‌ذهنی هستیم، پس آینه و ترازو نداریم تا فضا باز کنیم و داغ فرعون‌ی و ننگ من‌ذهنی که در پیشانی خود داریم ببینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

تا نیارد سجده‌ای بر خاکِ تبریزِ صفا

کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا

تا در جهت استكمال تعظیم نکوشیم و برای رسیدن به فضای یکتایی همانیدگی‌ها را خاک نکنیم، از داغی که بر پیشانی داریم و زندگی‌مان را سیاه کرده‌است کم نمی‌شود. تا سجده نکنیم و من خود را خوار نکنیم، از نفرین خدا که همین من‌ذهنی ما است رها نمی‌شویم.

با سپاس فراوان از زندگی و مولانا و جناب شهبازی و یاران گنج حضور

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com